

آیا جستجوی حقیقت ما را به جایی می‌رساند؟

سرآغاز سخن:

با نام و یاد حقیقت مطلق هستی که نامیراست. روزگاری تمام علاقه‌ام ریاضی بود و گمان می‌کردم که یار و دل‌دارم، در بر است و همه چیزدان گیتی‌ام. ولی اندکی گذشت و تجربیاتی حاصل گردید که متوجه شدم، بشریت بی‌آنکه خود بداند، بدنبال تنها یک چیز است، حقیقت. هر کس هم به فراخور فهم و درکش از این سرچشمه فیوضات، جرعه‌ایی برمی‌گیرد و نامی به آن اطلاق می‌کند از جمله، خدا، پول، آرامش، زیبایی و اما من هنوز نامی نتوانسته‌ام بر این معشوق جان بنهم و کماکان بدنبالش هستم، کوی به کوی، شهر به شهر، منزل به منزل و همچنین در لابلای خطوط کتب مختلف، و فقط یک آرزو برایم باقی مانده که روزی بتوانم به این حقیقت نزدیک شوم و آن را بفهمم. بدانم که آمدنم بهر چه بود و چه کردم و چه قرار بود انجام بدهم. اما چون در طول تاریخ، انسان‌ها عموماً به دو دسته تقسیم شده‌اند؛ عده‌ای، فریب داده‌اند و عده‌ای، فریب خورده‌اند، با تعامل با هم‌نوعان و هم‌کیشان یافتن حقیقت بسیار مشکل است و شاید آن فهم مورد نظر هیچ‌گاه محقق نشود، اما حرکت در راستای رسیدن به آن هم لذت‌بخش است.

سورن کی‌یرکگور، یکی از فلاسفه مکتب اگزیستانسیالیسم می‌گوید، "به جای آنکه پی حقیقت بگردیم، مهم‌تر است آن‌گونه حقایقی را بیابیم که در زندگی فرد مفهوم دارند. مهم پیدا کردن حقیقت برای من است". شاید نسخه نهایی و پاسخ به سؤال مطرح شده در عنوان این نوشتار همین باشد، یعنی نمی‌شود، نمی‌توان و نباید حقیقت را در ابعاد جهانی یافت و ارائه داد، هر کس باید به فراخور نیازهایش حقیقت مطلوب زندگی خود را بیابد و خود معنا و هدف

زندگی‌اش را بسازد. شاید هم این گونه نیست و این فکر متعلق به دو سده پیش باشد و امروزه دیگر خریدار خاصی نداشته باشد.

در این نوشتار کوتاه قصد نقد هیچ مکتب فکری، دینی و یا ساختار حاکمیتی را ندارم. تنها هدفم نوشتن تعدادی از سئوالات ذهنی‌ام و اینکه چگونه آنها به افکارم راه‌یافتند، می‌باشد. شاید به این بهانه، اندکی از حجم افکار و ذهنیاتم کم شود و اندکی آرام شوم. مطالعات بنده هم آنقدر عمیق و طولانی نبوده که خواننده گمان کند، پس تمام این نوشتار و تجربیات باید درست و دقیق باشد. به احتمال بسیار زیاد محققین در حوزه علوم انسانی از این متن ایرادات فراوانی خواهند گرفت که پیشاپیش آنها را می‌پذیرم، چون ذهن بنده عمری است که با منطق "درست یا غلط" ریاضی خو گرفته و نمی‌توانم رویدادها و تفکرات را بر مبنایی غیر از این برای خودم هضم نمایم. از نظر یک ریاضی‌خواننده و ریاضی‌دان، هر چیزی در این دنیا یا درست است و یا غلط و حالت دیگری ندارد. امیدوارم که با انتشار این مطلب، کسی برچسب خاصی به ما نچسباند.

آغاز سخن:

نمی‌دانم. نمی‌دانم که چرا و چطور، ولی به جایی رسیدم که تصمیم گرفتم "حقیقت" را بفهمم. به دنبال روشی خوب و معقول برای زندگی و نحوه تفکر بگردم که هیچ‌گاه روزی نرسد که از گذشته‌ام پشیمان باشم. تصمیم گرفتم نظرات موافق و مخالف را در حوزه‌های مختلف بخوانم و بشنوم. تصمیم گرفتم همه چیز و همه کس را نقد کنم تا بفهمم درست و غلط چیست. اما ای دل غافل.

اولین کتابی که زمزمه "درست و غلط چیست" را در ذهن من آغاز نمود، کتاب سینوهه به قلم میکا والتاری بود. آنقدر تصویرسازی‌های این کتاب دقیق و ترجمه آن از سوی ذبیح‌الله منصوری زیبا انجام شده که غیرقابل توصیف هست و فقط باید این کتاب را بخوانید تا حرف

بنده را بفهمید. شاید هم نحوه تفکر بنده و کتاب‌هایی که قبل از این کتاب خوانده بودم، تا این حد مرا تحت تاثیر قرار داد. داستان که به عقیده بسیاری بعد از مطالعات وسیع از مصر باستان به رشته تحریر درآمده، شخصیتی را به تصویر می‌کشد که بعدها پزشک مخصوص فرعون می‌شود. اما در زندگی این فرد چه اتفاقاتی می‌افتد؟ سینوهه در مصر باشکوه و متمدن که ملتش بت‌پرست هستند زندگی می‌کند. شرایط جامعه خوب، اوضاع اقتصادی و معیشتی مرد قابل قبول و به طور کلی ملت خوش هستند. تا اینکه فرعونی بر مسند می‌نشیند و زمام امور را به دست می‌گیرد. اما این فرعون که خودش را آخناتون (پرستنده خدای یکتا، آتون) نام‌گذارد، قبل از رسیدن به این جایگاه دچار توهمات می‌شود (شاید هم توهم نبوده و چیزی بوده که در فرهنگ دینی ما به آن وحی می‌گوئیم) و تصمیم می‌گیرد که بت‌پرستی را در مصر لغو کند و پرستش خدای یکتا را در کشور ترویج دهد. بعد از به قدرت رسیدن کم‌کم معابد بت‌پرستان را از بین می‌برد و معابدی برای پرستش آتون تاسیس می‌نماید. به تدریج دو دستگی وحشتناکی در کشور حاکم می‌گردد. عده‌ای که خدای بت‌ها، آمون را می‌پرستیدند با آتون به مخالفت برمی‌خیزند و به تدریج کشور رو به هرج و مرج می‌رود. خون‌های بسیاری بر زمین می‌ریزد و بالاخره آخناتون پیروز می‌گردد و موفق می‌شود تمام بت‌کده‌ها را تخریب کند و ملت را به زور شمشیر آتون‌پرست نماید. اما این شروع بدبختی برای مصر بود، عده‌ای از اربابان بت‌کده‌ها که جان سالم از قتل عام بدر برده بودند کم‌کم شروع به ترویج پنهانی آمون و برخی کارشنکی‌هایی در دستگاه حکومت می‌کنند. مجدداً مصر وارد بحران می‌شود و باز هم جنگ داخلی و خون‌ریزی و تعصب همه جا را فرا می‌گیرد. این بار آمون بر آتون پیروز می‌گردد و مجدداً بت‌پرستی بر مصر حاکم می‌شود و تمام پرستندگان آتون را از لبه تیغ می‌گذرانند. اما مصر هیچ‌گاه دیگر در تاریخ، آن شکوه گذشته را به دست نمی‌آورد.

در اینجا این سؤال به ذهن من خطور کرد:

رواج یکتاپرستی در آن جامعه و این همه قتل و کشتار چه سودی به حال ملت و بشریت داشت؟ آیا جز این بود که توهم برخی از افراد، باعث بدبختی بسیاری از انسان‌ها شد؟

خلاصه این سؤال بسیار ذهن بنده را مشغول کرد و مدتی بعد تصمیم گرفتم اندکی هم متون تاریخی راجع به تاریخ صدر اسلام و نحوه ورودش به کشور را مطالعه کنم. کتاب فاخر "دو قرن سکوت" زنده یاد زرین کوب را خریداری کردم. چقدر از خواندن این کتاب رنج بردم. رنج اینکه چرا و چطور شد که ما مسلمان شدیم. در آن دوره هم به گواه تاریخ ما ایرانیان از روی تحقیق و تفحص اسلام را نپذیرفتیم، چیزی که بنده را بسیار می‌رنجاند. در اواخر دوران پادشاهی ساسانیان، موبدان زرتشتی در دستگاه حکومتی نفوذ کرده بودند و این باعث گسترش فساد در بینشان شده بود. در اندک زمانی دین تنها وسیله‌ای برای چپاول و رسیدن به امیال شخصی شده بود. از سوی دیگر افسران نظامی نیز به بهانه‌های مختلف به مردم ظلم و ستم می‌کردند. این باعث شد که بعد از ظهور محمد (ص) در سرزمین عرب و ترویج شعار زیبای برابری و برادری، ایرانیان که از آن نظام طبقاتی و ظلم و جور حاکمان و موبدان دین خود در رنج بودند به دین اسلام تمایل پیدا کنند. اعراب در زمان خلیفه دوم، که حتی خودشان هم باورشان نمی‌شد، ایران را فتح کرده و تا توانستند بردند و خوردند و به اموال و نوامیس ایران و ایرانیان تجاوز کردند. خلاصه حضور اعراب در ایران باعث شد اسلام با آن شعار قشنگ و آرامش‌بخش‌اش، کم‌کم به عنوان دین رسمی ایرانیان پذیرفته شود و ایران تبدیل به یک کشور اسلامی بشود. در اینجا و به گواه متون تاریخی ما ایرانیان با توجه به شرایط، دین اسلام را پذیرفتیم و تا به امروز هم اسلامی باقی ماندیم. آن روزها که تبلیغات گسترده‌ای از اسلام در کشور ما نشده بود که بگوئیم ملت بعد از دیدن این تبلیغات و تحقیق در مورد این دین تازه، آن را انتخاب کرده باشند.

اما اسلام نه تنها برای اعراب و ایرانیان، بلکه برای جهانیان مزیت‌هایی هم داشته است. در کتاب "ما چگونه ما شدیم" دکتر صادق زیبا کلام که خیلی از راست‌فکران این کتاب را قبول

ندارند، خیلی علمی و دقیق به نحوه خدمت اسلام به بشریت صحبت می‌شود. به عنوان مثالی از این خدمت، در زمان خلافت هارون‌الرشید، به اندیشمندان و مترجمان توجه بسیاری می‌شود. مترجمینی که از متون یونانی کتابی را ترجمه می‌کردند و آن را در اختیار کتابخانه خلیفه قرار می‌دادند، هم وزن کتاب، سکه‌های طلا دریافت می‌کردند. ورود متون یونانی با آن عقلانیت و دید فلسفی به مسائل، باعث رشد و ترقی بسیاری برای مسلمانان شد، مخصوصاً که بعد از استقرار اسلام و کشورگشایی‌هایش، مرکز خلافت، اندیشمندانی را از سراسر نقاط به بغداد می‌کشاند و همگی مجبور بودند به یک زبان، زبان عربی، با یکدیگر صحبت کنند و با افکار هم آشنا بشوند و این باعث تسریع روند رشد علمی گردید. در مدت چند دهه، پیشرفت‌های علمی مراکز اسلامی به تمام جهان صادر شد و اسلام خدمت خودش را به پیشرفت بشریت در برخی از زمینه‌ها انجام داد. اما بعد از هارون‌الرشید، کم‌کم خلفایی بر مسند نشستند که به تدریج سعی نمودند جریان تعقل را از اسلام دور کنند و این سرآغاز افول جهان اسلام شد. جریان‌هایی به روی کار آمدند و به تمام مترجمین که متون یونانی با آن شکوه و عظمت را وارد دین تقریباً جوان اسلام کرده بودند، برچسب ملحد و زندیق زدند و تعداد زیادی از آنها را از لب تیغ گذراندند و گفتند، فقط سنت و قرآن. کم‌کم بازار حدیث‌سازان و حدیث‌فروشان داغ شد و آنچنان چرندیاتی وارد اسلام شد که تا به امروز هم دامن بشریت را گرفته و نمونه بارزش هم همین خاورمیانه، با طالبان و داعش و هزار گروهک متحجر و وحشی دیگر است.

خلاصه همه ادیان تا به امروز هم برای بشریت مزیت داشته‌اند و هم به دلیل ایجاد زمینه‌های سوءاستفاده مخصوصاً از عوام جامعه، معایب فراوان. سه دین عمده یهود، مسیحیت و اسلام هر کدام گمان می‌کنند که خودشان دین برحق هستند و فقط پیروان این دین به بهشت می‌روند. هر کدام هم به فراخور فهم خود و روایاتشان، بهشتی را برای پیروان خود ترسیم کرده‌اند و وعده رفتن به آنجا را می‌دهند. مسلمانان به دو گروه عمده شیعیان و اهل سنت

تقسیم شده‌اند. عده‌ای دست بسته نماز می‌خوانند و عده‌ای دست باز، هر دو گروه هم راه دیگری را نادرست می‌داند. خوردن شراب برای مسلمانان و یهودیان نهی شده است ولی در انجیل آمده است که عیسی در شام خداوند شراب نوشیده است. در نظر مسیحیان، نوشیدن شراب نوعی شکرگزاری به درگاه خداست و فرصتی برای یادآوری نجات، سعادت و مرگ عیسی مسیح است. اکثر مردم غیرمسلمان در اطراف این کره خاکی گوشت خوک می‌خورند و لذت می‌برند ولی مسلمانان نمی‌خورند و اعتقاد دارند در گوشت خوک ترکیباتی وجود دارد که شخص بعد از خوردنش تمایل به لواط و گرایش به جنس موافق می‌کند. اما مگر مسلمانانی که گوشت خوک نمی‌خورند و لواط می‌کنند کم است؟ حجاب تنها در دو شهر عربستان سعودی و سومالی و ایران اجباری است، ولی در هیچ‌کجای دیگر از این کره خاکی حجاب برای زنان اجباری نیست، فقط در این جوامع با توجه به شرایط حاکم، قوانینی برای نحوه پوشش وضع کرده‌اند که دچار هرج و مرج و بی‌نظمی نگردند.

هر چه بیشتر به این اختلاف‌ها دقت کنید، بیشتر گیج می‌شوید. حتی با کسی هم که وجود خداوند را باور ندارد صحبت کنید و یا کتاب‌هایش را بخوانید، شما را بالاخره قانع خواهد کرد که خدا وجود ندارد و ساخته ذهن بشر است که به این وسیله برخی از خلأهای درونی خود را پر نماید.

قطعا اگر این متن را هر یک از پیروان ادیان مختلف بخوانند، به سرعت درصدد پاسخ‌گویی بر می‌آیند و تلاش می‌کنند که بنده را قانع کنند که ما حقیقت هستیم و تو در اشتباهی، ولی بنده با اکثر استدلال‌های این عزیزان آشنا هستم و آنها را تقریبا مطالعه کرده‌ام، ولی قانع نشدم و به یقین نرسیدم.

اما یک چیز که بنده آن را نمی‌فهمم این است که، چطور بزرگان ادیان و شریعت‌ها به خودشان اجازه می‌دهند که، یکی بگوید شراب بخورید و حلال است، دیگری بگوید دست

بسته نماز بخوانید چون در حضور خداوند هستید و دیگری بگوید دست باز نماز بخوانید و با قلب خود حضور خداوند را حس کنید. یکی بگوید ازدواج موقت (صیقه) حلال است و دیگری بگوید جایز نیست و شاید هم حرام باشد. مگر غیر از این است که این عزیزان، با مطالعه کتب دینی و بحث و گفتگو، به صورت منطقی نتیجه گرفتند که فلان کار را اینگونه انجام دهید که به بهشت بروید. در یک مرحله از این تصمیم‌نهایی، چیزی به نام انتخاب دخیل بوده است، یعنی بین چند گزینه انتخاب نمودند که این بهتر است و ما این را صواب می‌دانیم، وحی که نشده بود به این عزیزان. حال برای من جالب است که این همه فرقه در اسلام چرا اینقدر اختلاف نظر دارند. حتی عجیب است که بین اهل شیعه و سنت، زمان اذان هم با یکدیگر متفاوت است. **آخر چرا؟** مگر خداوند واحد نیست و دین، فقط دین اسلام نیست؟

به نظر می‌رسد که به خاطر یک عده که اصرار دارند ما را به بهشت ببرند، باید بین بشریت اختلاف باشد، این برای من غیرقابل هضم است. آخر به تو چه ارتباطی دارد و چه می‌رسد که قصد داری مرا هم با خود به آن بهشتات ببری. بهشتی که برای رسیدن به آن عده‌ای به صورت انتحاری خودشان را منفجر می‌کنند. به یاد دارم که فیلمی را مشاهده کردم از یک عامل انتحاری جزو گروه القاعده که محافظی برای اندام تناسلی خود از جنس فولاد درست کرده بود، مبادا بعد از منفجر شدن، اندام تناسلی ایشان بترکد و در بهشت، به نحو مطلوب ترمیم نشود که خدای ناکرده از لذت همبستری با حوریان عقب بیافتند. این همه حماقت در یک تفکر دینی، عجیب و غیرقابل باور است. چگونه مغز اینها را شستشو داده‌اند، فقط خدا می‌داند.

فلاسفه بزرگی در این دنیا زیسته‌اند که نه توانسته‌اند وجود خداوند را اثبات کنند و نه آن را رد کنند، به این دلیل خود را خداناباور نامیده‌اند و به اخلاق گرایش پیدا کردند و بیش از توجه به امور الهی و متافیزیکی، به انسان و نیازهایش می‌اندیشند. عده‌ای عمدتاً در مشرق زمین غریبان و این دسته از فلاسفه را به بدفهمی متهم کرده و عمری را سپری کرده‌اند تا ثابت

کنند که خدا وجود دارد و فلان دین به حق است و فقط ما به بهشت می‌رویم و بقیه در آتش خواهند سوخت، مگر اینکه خدای ما بنخواهد شما را نسوزاند.

بنظرم هر یک از این افراد متدین که واقعا برایشان چیزی بنام حق، باطل و تفکر اهمیت داشته باشد، اگر یک کتاب تاریخ فلسفه که تقریبا قدمتی سه‌هزار ساله دارد را بخوانند، خیلی دچار تردید می‌شوند. به عنوان مثال بعد از آشنایی با نظریه مخوف تکاملی داروین، چقدر یک تفکر دینی به چالش کشیده می‌شود. درست است که این فقط یک نظریه است، البته به همراه تعدادی فراوان استدلال‌های مختلف، ولی باز هم نگرش و نحوه دید این شخص به جهان پیرامون، بسیار برای یک فرد دینی غریب می‌نماید و بحث‌برانگیز خواهد بود.

خلاصه روزگاری زندگی و ذهن آرامی داشتم. نمازم را سروقت می‌خواندم، هر روز قرآنم را می‌خواندم فقط برای فهم دین. اقرار و اعتراف هم می‌کنم که دوران بسیار خوب و آرامی را داشتم و از زندگی‌ام راضی بودم. دورانی بود که با فلاسفه‌ای همچون راسل، نیچه و افلاطون و هزاران متفکر دیگر در حوزه علوم انسانی آشنا نشده بودم و زندگی فقط برایم یک هدف داشت، خدمت به خداوند و خلقتش، واقعا هم از صمیم قلب به خلق خدا تا حد توان خدمت می‌کردم. البته این روزها هم تا جایی که بتوانم انسانیت را حفظ کرده‌ام و به خلق‌الله کمک می‌کنم. اما با گذشت زمان، اتفاقاتی در محیط پیرامونم افتاد که ذهنم را درگیر ساخت؛ **بالاخره حقیقت چیست و چه کسی راست می‌گوید.** من در این جهان بی‌سروته چه ارتباطی با حقیقت دارم. مدت زیادی در این فکر بودم تا اینکه روزی یکی از آثار دکتر زیباکلام را خواندم. در این کتاب یکی از دانشجویان دکتر، روزی از ایشان می‌پرسد که "دیدگاه شما و برادران سعید زیباکلام کاملا با یکدیگر مغایر است، کدامتان حرف راست را می‌زنید". به نظرم ایشان پاسخ بسیار جالب و درخور توجهی به دانشجو می‌دهند، فرمودند:

"نه من اشتباه می‌کنم و حرف‌هایم غلط است و نه سعید، منتها سعید مزایای حاکمیت را می‌بیند و بیشتر راجع به اینها صحبت می‌کند و از معایبش حرف نمی‌زند ولی من معایب را می‌بینم و نقد می‌کنم و در مورد محاسن حرف نمی‌زنم. پس حرف نزدن در مورد یک چیز دال بر غلط بودن سایر نظرات و افکار نیست." از این جمله دکتر نتیجه گرفتم که هر نظریه‌ای، مکتبی، دینی و سیاسی لزوماً حقیقت نیست و درضمن دروغ محض هم نمی‌باشد، منتها باید تلاش کنیم که بفهمیم چه حجمی از آن صحت دارد و حقیقت است و چه حجمی فقط برای منافع عده‌ای ساخته شده است که تلاش می‌کنند آنرا توجیح نمایند و فرسنگ‌ها از حقیقت دور است.

اندکی گذشت و در مورد امور متافیزیک هم به نتیجه‌ای رسیدم که نمی‌دانم درست است یا خیر، ولی دوست دارم امروز، در این لحظه که قلم به دستم، در این نوشتار آنرا بیان کنم تا اندکی از حجم افکار در ذهنم بکاهم، حداقل اندکی خودم را آرام کنم و صد البته امیدوارم که شما را ناآرام نکنم و بتوانم اندکی شما را به تفکر وادارم.

به عقیده بنده اگر تمام کتب دینی و غیردینی دنیا را بخوانید، نمی‌شود و نمی‌توان وجود خداوند را با روش‌های جاری علمی اثبات یا رد کرد. همچنین در مورد به حق بودن ادیان، واقعا اگر این تعصب را که ما در حال حاضر مسلمان هستیم کنار بگذاریم، نمی‌شود نظر نهایی را داد. به قول کانت، یکی از بزرگترین فلاسفه تاریخ بشریت، "نه عقل و نه تجربه، هیچکدام نمی‌توانند وجود خدا را ثابت نمایند. ما می‌انگاریم (یعنی فرضی که قابل اثبات نیست) که بخاطر اخلاقیات انسانی خدا وجود دارد." ما انسان‌ها با توجه به جبر زمانه و شرایطی که در طول تاریخ در آن قرار گرفته‌ایم، به انتخاب این قبیل امور تن داده‌ایم، خدای خود را و دین خود را انتخاب کرده‌ایم، آنهم به ساده‌ترین شکل ممکن، یعنی عموماً دین پدرانمان را برگزیدیم و یا دین حاکم و غالب در جامعه‌ی ما، نه دین و آئینی که خودمان با تلاش و تحقیق آن را پذیرفته باشیم. تنها دلیلی هم که برای این کار داشته‌ایم و داریم این است که با پذیرش

آن و رعایت دستورات دین مرتبط، آرامش خاصی داشتیم که نداشتن آن دین برایمان نداشت، یا حداقل با توجه به شرایط سخت آن برهه زمانی از زندگی انجام این امور آرامش بخش بوده است. عده‌ای هم تنها نان را به نرخ روز خورده‌اند و هرگاه که دین حکومتی شده، اگر به نفع‌شان بود، مواضع دینی گرفتند. اینکه اسلام به حق است یا مسیحیت و یا دین یهود، بنظرم اصلا اهمیتی ندارد. این قبیل مسائل متافیزیکی بوده و تنها از طریق وهم و خیال و یا خوشبینانه‌تر وحی قابل درک و فهم است.

به این نتیجه رسیدم که هر چه بیشتر به این بیاندیشی که حقیقت چیست و بالاخره که راست می‌گوید، بیشتر رنج می‌برید و در ضمن به چیز خاصی هم نمی‌رسید چون اصولاً تا به امروز هیچ بشری نیامده که بگوید من حق نیستم و عمری در اشتباه بودم. همگی ادعای برحق بودن را داشته‌اند، دارند و خواهند داشت و تمام تلاششان را هم می‌کنند که این را به همگان ثابت نمایند.

فهمیدم که رنج دانستگی یکی از رنج‌های عجیب دنیاست، هم تلخ است و هم مجذوب کننده. به یاد جمله بسیار زیبای کریشنامورتی افتادم که از سوی مسلمانان فلسفه فکری ایشان قابل قبول نیست. ایشان در یکی از سخنرانی‌های خود فرموده بودند:

"هیچ راه یگانه‌ای برای رسیدن به حقیقت وجود ندارد، هر کس با توجه به مقتضیات زمانی و شرایط مکانی زندگی‌اش، به نحوی به حقیقت می‌رسد و اگر کسی به حقیقت برسد نمی‌تواند راه آنرا به دیگری نشان بدهد، چون راه رسیدن به حقیقت برای هر کس به یک طریق است." به نظرم یکی از اشکالات مسلمانان به عقاید کریشنامورتی هم همین باشد، چون آنها اعتقاد دارند یک راه وجود دارد و آن هم اسلام است، اما این حرف برای بنده که به دنبال یقین و حقیقت هستم، حرف آخر نمی‌باشد.

اینکه در این روزها آیا من یک مسلمان شیعه هستم یا خیر، دیگر برایم مهم نیست، چون بدنال مسئله باشکوه‌تری با عنوان حقیقت هستم. فقط می‌خواهم که یک انسان باشم و بمانم. فقط آرزو دارم که روزی را بینم که همگی ما فارغ از رنگ پوست، شهرت، ثروت، دین و قدرت فقط در زیر یک پرچم، پرچم انسانیت، زندگی کنیم و به یکدیگر ثابت نمائیم، نظریه تکاملی و قانون تنازع بقاء داروین درست نمی‌باشد. چون اصولاً به چیزی به نام اخلاق در تاریخ بشریت ایمان دارم و قانون داروین با آن همخوانی ندارد.

در پایان از همگی برادران دینی‌ام، همگی دوستان حوزوی‌ام و همه هم کیشانم پوزش می‌طلبم. قصد بنده جسارت به اعتقادات یا دانسته‌های این عزیزان نبود. بنده در حدی نیستم که خدای‌ناکرده رشته‌های این عزیزان و تلاششان را در راه رسیدن به معبود خود، پنبه کنم و نادیده بگیرم. حکایت من، حکایت طفلی است که تمام نیازهایش را تنها با نالیدن و سؤال‌های کودکانه، برآورده می‌کند. طفلی که گم شده است و قصد دارد از تنها چراغ وجودش، تعقل، راه را این بار با یقین بیابد. طفلی که تنها گنااهش خامی است و ندانستن و فقط می‌داند که نمی‌داند.

محمد فزونی

اردیبهشت ۱۳۹۷

دانشگاه گنبدکاووس، گروه ریاضی و آمار

ضمیمه سخن:

تاریخ نشان داده است، یقینی که از پل شک گذشته است، کم ارزش می‌باشد. شک، سؤال برانگیز و دردآور است و فلسفه را به خاطر این سئوالات و نه لزوماً یافتن پاسخ مطالعه می‌کنیم. زندگی فقط زیستن در پاسخ سئوالات نیست، بلکه همزیستی با سئوالات حل‌نشده نیز می‌باشد. جهان برای کسی که سئوالات ندارد، متناهی، کراندار، معقول، همراه با اصول بدیهی

و حقایق معین بوده و در نتیجه آرامش بخش است و برعکس، جهان برای اشخاصی که سؤال‌های فراوان دارند، بی‌نهایت و ... است. به طور کلی افراد بی‌سؤال، افرادی کم‌عمق و افراد پرسؤال افراد عمیق‌تر و دقیق‌تری هستند. البته جالب است که تاریخ را افراد پرسؤال رقم زدند ولی افراد کم‌سؤال و بی‌دقتی، لذتش را بردند و به ریش همگان خندیدند. حال اینکه شما دوست دارید جزو کدام دسته باشید کاملاً انتخابش به عهده خودتان است (منقول از مقاله "فلسفه ریاضی چیست؟" از دکتر محمد صال مصلحیان، با اندکی دخل و تصرف).